



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش

لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان
تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش

باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش

باده گلگونه‌ست بر رخسار بیماران غم
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش

در بهشت استبرق سبزه‌ست و خلخال و حریر
عشق نقدم می‌دهد از اطلس و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش

مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش